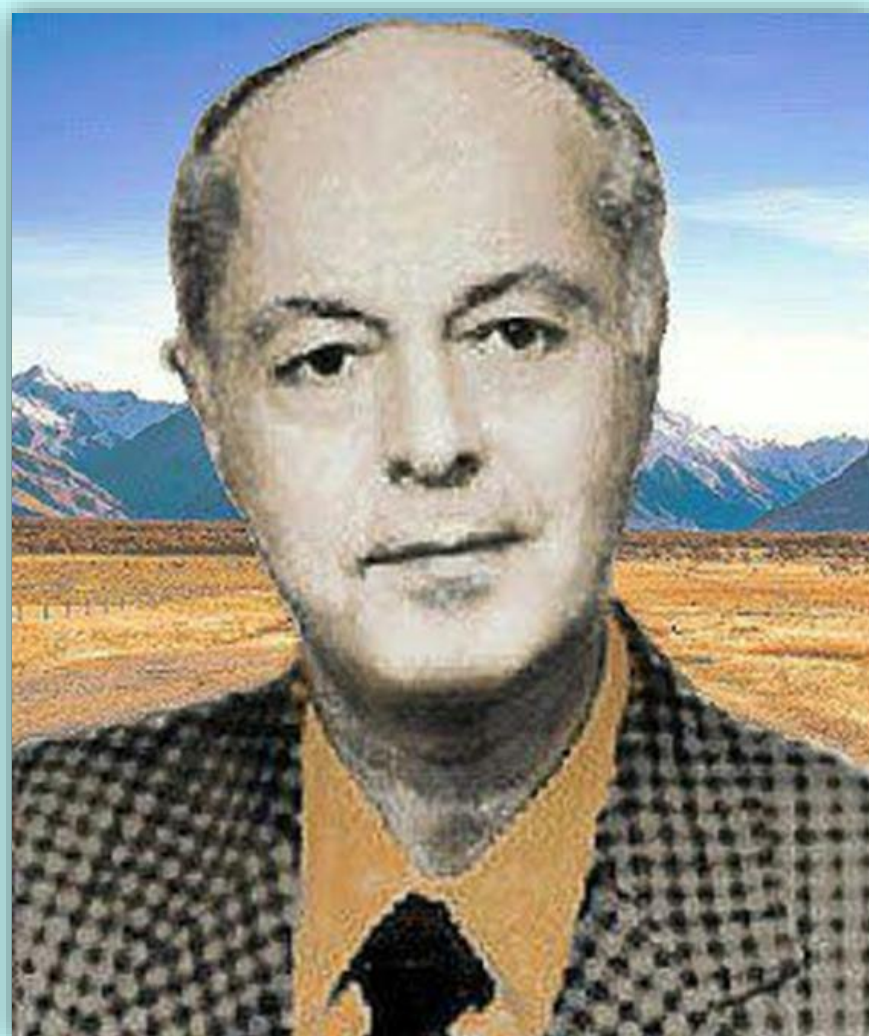


تاریخ یک بیداری

منظومه هجایی در شش بند



احسان طبری

توضیح ویراستار

شعر بلند "تاریخ یک بیداری" (منظومه هجایی در شش بند) اگر مهم‌ترین سروده زنده‌یاد احسان طبری نباشد، اما به لحاظ محتوای اتوبیوگرافیک آن و از بُعد شناخت بهتر زمینه و زمانه شاعر در دهه‌های ۱۰ و ۲۰ شمسی، بی‌شک مهم‌ترین سروده درباره دوران زندان اوست که بر پایه توضیح شاعر "به مناسبت ده‌سالگی شهادت رهبر فقید زحمت‌کشان ایران، "دکتر تقی ایرانی" سروده و به خاطره وی اهداء شده است". طبری در این منظومه با ذکر جزئیاتی از پدر و مادر و برادرش که در سربازی خودکشی کرد، تا مناسباتش و نحوه بازداشت و آشنایی و دیدارهایش با دکتر تقی ایرانی در زندان و تحول روحی خودش پس از قتل ناجوانمردانه ایرانی می‌گوید... که متن کامل و دقیق آن در [مجله دنیا شماره ۸ سال ۱۳۵۳](#) چاپ شده است، اما در مقایسه با [متن سراپا اشکال نسخه "انجمن دوستداران احسان طبری"](#) که در سایت‌های متعددی در فضای اینترنتی نشر یافته، شورش‌بخانه تفاوت‌های فاحشی دارد.

با توجه به چند اشکال نمونه‌وار زیر در نسخه مورد اشاره: مرد(نادرست)-فرد(درست)/ سفره-سفره‌ها/ حرز بد-حرز من بُد(حرز به معنای پناهگاه)/ پلد-پلید/ خد-خود/ سسحری-سحری/ من نماندم-من ماندم/ پیش از آن-بیش از آن/ وزوز سالوس-وزر و سالوس(وزر به معنای گناه)/... و سطر "دور تملق، عصر جاسوسی" که کلاً حذف گردیده است/ بایستی-باپستی/ هردو-هردم/ خست-خسته/ اقران-افسران/ نمود-نموده/ پندش-پندش را/ گفتم-می‌گفتم/ یکی/ طغیان-عصیان/ که-گه/ دل را-دل/ بیش-پیش/ سگ-سگی/ ضربت-ضرب/ نیرو-نیروی/ احوال-از احوال/ نوشید-نیوشید/ دردهای من-در دهان من/ آمد-امداد/ شهر-شهره/ شهریار-شمر/ گرد-گرد/ جوشاب-جوشان/ برمن خموش-برمن بُد خموش/ و حذف کامل مصرع "ره این است که گوید مرد بندی!"... از بخش ۵ سروده، به هر شکل این حجم مغایرت و جفا در متن یک شعر احسان طبری قابل توجیه نبوده و نیست و لذا تصور می‌کنیم همین چند نمونه برای نامعتبر دانستن نسخه "انجمن دوستداران..." از سوی خوانندگان تیزبین و خود ناشرین محترم جزوه مزبور در فضای مجازی کفایت نماید.

متن حاضر بر اساس متن مندرج در [مجله دنیا شماره ۸ سال ۱۳۵۳](#) بازنویسی و ویرایش شده و در واژه‌نامه انتهای این سروده، معنای برخی واژه‌های دشوار افزوده شده است.

امید (ویراستار)

مهر ۱۴۰۰

تاریخ یک بیداری

(منظومه هجایی در شش بند)



این منظومه هجایی در باره نسل گذشته روشنفکران انقلابی که در جامعه نیمه مستعمره و نیمه فئودال رضا شاهی به اندیشه ایرانی پیوستند، در سال ۱۳۲۸ به مناسبت ده سالگی شهادت رهبر فقید زحمت کشان ایران، "دکتر تقی ارانی" سروده و به خاطره وی اهداء شده است. در آن هنگام، سرودن منظومه های هجایی از این نوع، در ادب شعر فارسی سابقه چندان نداشت. اینک شعر فارسی از بسیاری جهات به پیش رانده، ولی این کیفیت گمان نمی رود از فعلیت موضوع و برخی تازگی های منظومه حاضر بکاهد. (احسان طبری)

گذران ما توان فرسا بود.

پدرم ما را با عزت نفس

ز آوان کودکی به بار می آورد

تا تهی نان خود بی ریب و سالوس

از رنگین سفره ها نکوتر دانیم

و به خود ببالیم که ما انسانیم.

او مردی دلیر و آزاده سر بود

I

مانند شما، من هم زاده ای

زین خلق دلیر و آزاده هستم.

پدر من بود فرد ساده ای:

دبیری گم نام و بی مکنّت. پیداست

گردش حیات اش چه جان گداز بود.

کوشا و دانا و زبان‌آور بود
 پیموده بی‌لرزش وادی عذاب
 چهره راستی دیده بی‌نقاب
 در گیلان، هنگامِ اوجِ انقلاب
 پدرم با آن هم‌گامی نمود
 خاطراتی نیک با روانی شاد
 زان زمانه داشت پدرم در یاد
 آتشین نبود تنها در گفتار
 (گر چه آن ایام نمی‌دانستم)
 بعدِ مرگ‌اش شد بر من آشکار
 کز جنبش نماند آنی بر کنار.
 او حِرز من بُد، او ایمانِ من
 پرتوی دیده‌ام موی سپیدش
 لفظ‌اش هم‌چون نور، در جامِ بلور
 رخنه می‌نمود اندر جانِ من.
 معلّم پیر، زمستانی سخت
 بیمار شد، افتاد؛ مردِ تیره‌بخت
 عذاب‌ها کشید یک ماهِ تمام
 عاقبت خاموش، در آغوشِ مام
 در گذشت با مرگِ مردّمِ گم‌نام.
 من ماندم در پیشِ رویِ زندگی
 خانواده ای به گردِ سَرَم:
 مادرم، خواهرم و برادرم
 من ماندم در پیشِ گردابی پُرجوش
 کاندران بایستی شناور گردم
 تا اُجاقِ خانه نگردد خاموش
 بایستی خواجه‌ای نان‌آور گردم.
 کارمند و معلّم، روزنامه‌نگار
 و اغلبِ اوقات مانده‌ام بی‌کار.
 ارث بُرده از پدر فقر و بیش از آن
 از غرورِ او، حصّه‌ای کلان
 می‌رفتم که گاه با روانی تلخ
 بر گورِ پدر، چشمان اشک‌آلود
 با وی می‌کردم رازِ دل، نبود
 مَحَرَمی جز گورِ بی شکوهِ او،
 باور می‌کردم، آن جا روحِ او
 می‌شود با من خندان و گریان.
 از مرگِ پدر نگذشته سالی،
 بر دلِ خونین‌ام داغی نو رسید
 و ابری مُظَلَم از رنج و ماتم
 بر چرخِ روح‌ام سیه پَر کشید:
 برادرِ من در سربازخانه
 خود را کُشته بود، زیرا گروه‌بان
 دُشنامی دادش بس گستاخانه
 تابِ دشنام را روحِ نوجوان
 نیاورده و اِنْتِحار نمود؛
 مادرِ خود را اشک‌بار نمود.
 ز پا در اُفتاد سَرِو موزون‌اش

II

اندَرین کابوسِ مَرَدی شدم من
 آگه از بَسیِ دل و جان من
 اکنون بایستی تا در آزمون‌ها
 پرورده شوم، دیدگانِ من
 نکته‌ها می‌دید در پیرامون‌ها
 زندگی چهره ناخوشِ خود را:
 با پستی‌های بالانشینان،
 با محنت‌های توده زحمت،
 با تضادهای درنده خویش،
 در پیش دیده‌ام آشکار ساخت.
 هر دم دِشْنه‌ای از مُصیبتی
 در من می‌خَلید، مغزم می‌گداخت.
 پیرامونِ من تُهی و عَقیم
 ظلمت اندکی نمی‌شد تسلیم
 مَنقَذی نبود، مِفْتَاحی نبود.
 آری بَس چیزها نمی‌دانستم
 در کِ بَس رازها نتوانستم
 حلّ مشکل‌ام در جایی نبود.
 می‌دیدم رَنج را، دَدَمَنشی را
 طغیانِ رُوحِ من بی‌داد می‌نمود
 ولی نومید از چاره و درمان
 اندیشه‌های عرفان‌مَنشی
 گه تَخْدیری سخت ایجاد می‌نمود.

پیشِ چَشم‌ام هست نَعشِ پُر خون‌اش
 افکنده بر میزی، زیرِ چادر شب
 فِسرده نگاه‌اش می‌نمود طلب
 از من، خون‌اش را گیرم انتقام
 و زان پس نیرویی طغیان‌آور بود
 در ژرفای جان‌ام یادِ آن ناکام.
 خونِ مَعصُومِ او به‌شورم آورد
 تا در آن تیره‌شب بیدار شوم
 و نَهبِام زد که مباد آنی
 با دورانِ شوْم سازگار شوم.
 دوران، دورانِ رضا شاهی بود
 سکوتی ننگین بر کشور حاکم
 نوکر با بهای پلید و مردود
 بی‌گمان بودند ظُلمِ آن نَمُروُد
 سِحرِی سَرَمَدی، فتحی ابدی است
 ظفرِ قَطعیِ ظلمت و بدی است
 از هر حدّ گذشته وزر و سالوُس
 دورِ تَمَلُّق، عصرِ جاسوسی
 زمانِ پستیِ رُوحِ انسان بود
 پاسبان بر عقل سلطنت می‌کرد
 چکمه بر فرقِ انسان‌ها جا داشت
 شَرافَتِ خَلق، حَمّیتِ او
 در پسِ مِیلۀ زندانِ مَءِوا دشت.

ولیکن گه گاه عقلِ شورشی
 در پیکرهٔ نفسانی‌ام بود
 ضدِ خرافه فریاد می‌نمود
 اندیشهٔ تار، اندوه عمیق
 نزدِ خود می‌گفتم: رَه از این جا نیست
 سایه‌افکنِ جوانی‌ام بود.
 عرفان و مذهب چارهٔ ما نیست
 سوی خُفتن می‌شد چراغِ نشاط
 روح‌ام را که جُستی شیوهٔ کمال
 رو به مُردن می‌شد پرتوِ اُمید
 در رسید این زمان دوران سؤال
 در لجن‌زار خود خفه‌ام می‌کرد
 شورِ خواندن‌ام را نَبُد حسابی
 دَم به دَم بیش‌تر مُحیطِ پلید.
 می‌بلعیدم هر جا که بُد کتابی
 بُغض در گلو روانِ بَس خسته
 می‌جُستم معنایی، مِفتاحی، نوری
 نظر افکندم با چَشمی حیران
 در آبرِ اوهامِ عارفانِ شَرَق
 گِرداگردِ خود در آن اجتماع
 در بحرِ افکارِ فیلسوفانِ غرب
 لیکن اندر ظُلمت هم‌چون شب‌کوری
 بر دیوارِ خارا می‌کوبیدم بال
 در همهٔ عرصه‌ها می‌دیدم تنها
 لَقّاطی، شُعَبده، سَرسام و جنجال
 در خود می‌دیدم بَس نارسایی
 وز نارسایی دل‌ام می‌شد خون
 بر لوحِ روانِ بی‌تزویرِ من
 بَس نقشِ نامُوزون زده پیرامون
 بینِ احساس و بینِ خِرَدَم
 تضادّی ناساز می‌کشید گردن
 وز بهرِ بَلعِ ارادهٔ من
 اژدرِ احساس می‌گشود دهن
 دنیا، دنیای آکِل و مَأکول
 اژدهای آرزوهای آن‌ها
 دنیا، دنیای ارواحِ شَریر
 نقصِ مادرزاد از محیطِ خود

دیو خود خواهی در سرشان بود
بین کسانی که می شناختم
"انتصارُ الملک" مظهرشان بود.

III

او با مادرم خویشاوندی داشت
کشیده کاخی نزدیکِ "منگل"
مُشجر، باغچه پُر گل و سُنبل
پوششِ پیچک، حصارِ شمشاد،
ستونِ مرمر، نمای کاشی،
باری بنایی زیبا و آباد
وندر آن جا بود گرمِ کلاشی،
با غُمری عاطل، غرقه در شهوت
انتصار الملک در سیرِ خدمت
پیوسته نبود مردی پُر مکنّت،
زمانی ز اشرافِ ورشکسته بود
در نزدِ افسران، سر شکسته بود،
ولیکن از بهرِ تحصیلِ ثروت
سرمایه ای داشت در تنگدستی:
بی شرمی، قساوت، رذالت، پستی.
می گویند زمانی با دُختِ خانی
(همانندِ او رَهزن و جانی)
زناشویی کرد. پس از اندکی
خان مُرد و دامادِ زین مُردن دل شاد

ارثِ او به چنگِ دخترش افتاد
چون جز او دیگر وارثی نداشت
هر ربنده ای بهرِ وی گذاشت.
لیکن گورِ خان هنوز بُد نَمِ ناک
بینِ انتصار با زن شد جنجال
این میان ناگه وضعی دگر شد
زن مُرد و اموال، زانِ شوهر شد
اسرارِ مرگِ زن نگرديد معلوم
می گویند انتصار نمودش مسموم.
بدین سان ناگهان انتصارُ الملک
اموال و املاکی فرا چنگ آورد
چه پروا اگر با صد عار و ننگ آورد!
و سپس می گویند: سَردار اقتدار
فرزند خود را، که او هم بس هار
بهرِ خود املاکی فراوان خرید
صُبحی گرگ و میش، هنگامِ شکار
چون گرازی پست آماجِ تیر ساخت
و لاشه اش را در کاریز انداخت
اموالِ اقتدار به پدر رسید
به دزدِ بی رحمِ کلان تر رسید!
زین راه و صد راهِ نهان و عیان
انتصارالملک در خیلِ اعیان
سَرخیلِ دزدان صاحب عنوان شد.
انتصار الملک با شاه شد هم دم،

با "سفارتِ فخمیه" محرم،
شغالِ رذیل شیرِ میدان شد.
با آن که در امرِ سیاست نادان،
در تدبیرِ کشور شخصی بود ناشی،
کارِ عادی و معمولی‌اش گردید
وکیل‌تراشی، وزیر‌تراشی.
پرورده گردید در نیرنگ‌ستان
هر روزی به رنگی تازه بر می‌خواست،
چندین سفر رفت به فرنگ‌ستان
ظاهر را چون لُردِ لندن آراست،
ولی زان ارباب نابابِ شرقی
این ظاهرسازی ذره‌ای نکاست.
روزی مادرم با طُمأنینه
با آن اُفقِ پیرزنانه
احتیاط‌آمیز می‌کرد نصیحت
می‌گفت: "انتصار روزِ آدینه
تو را نموده به نهار دعوت
مردی عاقل است، شخصِ پُر مَکنت
نامِ او مشهور در جملهٔ ایران
پندش را بشنو، شاید زین میان
از فقری که از آن پدرت نَرست،
روزی یابی به ثروتمندی."
گفتم‌اش: "می‌روم بهرِ دیدن‌اش
لیکن انتصار گر دهد پندی

خواهم کرد بی‌شک واژون آن را
در من مجوید از وی تصدیقی
ما را نباشد با هم تلفیقی."
انتصار الملک در آلاچیق
با زنِ تازه طَنَازَه خود
پسر و دختر و نوهٔ بالغ
(فرزندِ همان سردار اقتدار
که به خون کشید تیرِ انتصار)
از من، سرِ گران‌پذیرایی کرد.
نخست‌ام خون‌سرد، خنده‌ای بر لب
گفتا: "وصفت را شنیدم بسیار
شاعری هستی آتشین‌گفتار
جوانی هستی فاضل و هُشیار؛
بر خود مَنما بیش از این بی‌داد
پدرت، خدا رحمت‌اش کُناد!
مردی بد‌خشن و تند و ناهموار
با آن فضل و علمِ بس دارم عَجَب
ذره‌ای خِرَدِ زندگی نداشت،
درفشِ عصیان به هر سو افراشت.
باید بهرِ تو عبرتی باشد
آن گذرانِ فقرِ آلودِ وی
در چشمِ تو هم رفته دودِ وی
و اینک با همه فضل و معرفت
گلیم‌ات فرش است، سَفال‌ات ظرف است

شرافت؟ حقیقت؟ این‌ها چه حرف است؟
 گر ثروت‌مندی حکمتِ روان است
 خردِ مردمان در دیدگان است."
 در پاسخ گفتم: "خوشایندم نیست
 وانگهی، ادب هم نکرده مجاز
 کز پدرِ من، تنها فخرِ من
 گفتگو شود با چنین الفاظ!"
 لختی غضب‌ناک، لختی مضطرب
 انتصار الملک بر آورد آواز
 گفتا: "فرزندم خواهی از آغاز
 بابِ اختلاف گر نمایی باز
 بهتر است این بحث به یک‌سو شود."
 سپس آرام گفت: "بی شک مقصودم
 بُهتانی نبود بدان کس که وی
 جز لحنی صریح کمبودی نداشت."
 گفتم: "آن چه را که پندارید عیب
 هر خردپیشه‌ای فضیلت انگاشت
 فرمودید مردی بدبخت‌ام، چون من
 با فقر و مسکنت می‌برم به سر
 اشتباهی نیست از این کلان‌تر
 من گنجی دارم از فضل و شرف..."
 سخن‌ام را بُرید انتصار الملک
 و لُندید با لحنِ مردمِ کج‌خُلق:
 "فرزندم! وقتِ خود مَمَّا تَلَف

فلسفه‌بافی‌ات بی‌سرانجام است
 می‌بینم افکارت به کَلّی خام است
 نظری بیافکن در خیلِ اقوام
 به بنی اَعمامِ پدِرت، کَآنان
 جملگی مردمی معتبر هستند
 مدیر کل و مالکِ به‌نام
 وکیل مجلس و سرلشکر هستند
 درسِ زندگی، درسی بس عالی است
 زین که بگذری پندارِ خالی است."
 گفتم‌اش: "می‌دانم به نحوِ کامل
 مالک را که هست در پستی عامل
 سرلشکر وکیل مدیر کل را
 گر کسی را در دل آتشِ حسرت
 از بهرِ مقامِ این دُونان تیز است
 بهرِ من هستی ننگ‌آلودشان
 به حقیقت سوگند! نفرت‌انگیز است
 مگر از برای یک چنین پستی
 در زیرِ آسمان می‌زید انسان؟
 معنیِ زندگی، آن‌سان که بینم
 بینِ ما، ببخشید، نباشد یک‌سان!"
 گر چه من می‌گفتم با طُمأنینه
 لیکن می‌تپید دل اندر سینه
 از کین و از خشم و از شوقِ پیکار.
 خزیده در مسند آن‌جا انتصار

نگران بر من بُد خَمُوش وُ مرعوب
می آمد فرود بر تارکِ وی
هر سخن تو گویی مُشتِ مردُم کوب.
باقی مجلس با بَسی سَر دی
در سکوتِ مَحضِ برگذار گردید.
انتصارُ الملک در گوشه پارک
با خَدَمِ سرگرم گیر وُ دار گردید
من هم نامشهود، از در به بیرون
جَسْتَم و رفتَم به سوی خانه
می خواندم در کوچه از شادی، غرور
در وصفِ طُغیانِ یکی ترانه
پیشِ نیروی من می نمود ناچیز
بدخواهِ مُحْتال، دشمنِ خون ریز.

IV

اندر آن ایام رفیقی داشتم
در شهرِ شیراز، جوانی غیور
ما به یک دیگر نامه نوشته
نامه ها سرشار از احساس وُ شور
طغیانِ روحِ خود تَسکین می دادیم
با آن عِصیانِ بی حفاظِ من
بی شک می گریخت در الفاظِ من
اندیشه های پنهانِ دل ام
که من زین وطن، زین تیره اوضاع

نه تنها مَلول، بل مُقْتَعِل ام
گه با بیانی موجز وُ اندک
گه با زبانِ اشعاری کان جا
صداقت بر فنّ می چربید بی شک
بی پروا رازِ دل افشاء می کردیم
کی از حبس وُ بند پروا می کردیم
سانسورِ دولت پس از اندکی
زین رازِ نهان واقف شد، پیداست
دانست در بطنِ روحياتِ ما
بر ضدّ دیکتاتور غوغایی به پاست.
شکی نیست کان زمان این شور وُ طغیان
طغیانی گه گیر وُ بی نتیجه بود،
گه امواجِ تُندش می نشست فُرو
و فرا می رسید دورانِ رکود:

دورانِ رکودِ موحِشِ روحی
یأس وُ بدبینی وُ تیره اندیشی
و موجِ تیره بی سَرانجامی
بر امواجِ طغیان می گرفت پیشی.
نامه ای کان گردید افشاگرِ ما
نامه ای سوزان، دشمن گُزا بود
سندِ آن، عِصیانِ کاندلر سَرِ ما
ضدّ استبدادِ شوُمِ رضا بود.
بعدها دانستم نامه پُر شوُر
چون بَرَمَلا شد از راهِ سانسور

شهربانی پی بُرد که اندرین کار
وارد است خویشی زان انتصار.

گزارش فرستاد نزدِ مختاری
مختاری گمان‌ام از راهِ یاری

در نزدِ انتصار، کز یاران‌اش بود
رازِ آن نامهٔ عاصی را بگشود

چو شنید این سُخن آن مردِ دَغَل
با تنی لرزان گفت: "حضرتِ أَجَل

به چنین کسان، بدخواه وطن

مُنْتَسَبِ کردن‌ام نه کاری نیک است

کی گجا او به من خویش و نزدیک است.

پدر بُلشویک است! خود بُلشویک است!

من او را رانده‌ام ماهی پیش از این

از خانهٔ خود، چون سگی جَرَب

از چنین کسانی ندارم عَجَب

گر خود یاغی‌اند، یا خود جاسوس‌اند

اقوامِ انتصار همه پابوس‌اند

به دارش بکشید، به جُرْمِ گناه

کم مباد از ایران ظلّ شاهنشاه."

القصّه پاییزی که برگِ زرّین

رقصنده، از چنار بر جاده می‌ریخت

و گاه بارانی سَرْد و طولانی

پَرویزَنِ ابر بر تهران می‌بیخت

پیشِ دیدگانِ اشک‌آلودِ زن

(که تازه پا هِشته در خانهٔ من)

مرا در خانه بازداشت نمودند

و مادر با چَشمی تار و دُودآلود

بی‌باور، بی‌سُخن، صاعقه‌زده

این رنجِ تازه را پذیره نمود.

درهای آهنین بسته شد بر من

لیکن بگشوده شد بر من آبوابی

که تا آن زمان زان آبوابِ نو

نخواندم من بابی در هیچ کتابی.

V

شب در دیوارِ مُجَرَّدِ خود

چندین بار ضَرَبَتِ نرمی شنودم

که پاسخِ دادم با ضربِ چندی

دانستم در این جا یک مَرَدِ بندی

می‌کوشد تا با من سُخنی گوید،

وز بهرِ این مقصد راهی می‌جوید.

چند روزی گذشت، دانستم آن جا

محبوسِ سیاسی است، او هم، هم‌چون من

به جُرْمِ دفاع از حق گرفتار

شوقِ دیدارِ او شد در من بیدار

دیدم‌اش گه‌گاهی از لای رُوزَن

نیمه‌قد، تُنک‌مو، عینکی بر چَشم

خوش‌سیما، گرم‌گو، گشاده‌رو بود

با آن که مردی بُد مَتین، مَوْقِر
فروتن، مهربان، اُفتاده‌خو بود
در ایامِ گردشِ یا "هواخوری"
من و او یارانِ مُحکمی گشتیم
هنگامِ دل‌خوشی یا که دل‌پُری
یک دیگر را لایقِ هم‌دمی گشتیم
سیمای محبوب‌اش در خاطرِ من
درخشد تو گویی خورشیدِ روشن
از گلِ گفتارِ آتشینِ او
دخمهٔ زندان شد در چشم‌ام گلشن
ساعت‌ها از بهرم سخن‌ها می‌گفت
و من با اشتیاق بدو نگران
طنین‌افکن می‌شد در وجودِ من
آهنگِ گرمِ او، چنان که گویی
در تهی گنبدی آوایی گران.
هر احساسِ خفته در من شد بیدار
می‌دیدم در خونین‌چشمِ روزگار
با خطّی بس جلی نوشته پندی:
"ره این است که گوید مردِ بندی!"
روزی که به من گفت آن مردِ دلیر:
"تا به کی در چاهِ خرافه اسیر
تا به کی تسلیمِ آن تیره‌قانون
که دستِ عدوّانِش نوشته با خون
عهدی نو، انسان و جنبشی تازه

بایستی افکند اکنون آوازه
به دستِ این نیروی، گلِ آرزو
بر شاخِ مُراد شود شکفته
طوفان در سینهٔ پُر درد نهفته
دشمنِ شکنجه در بَغْلِ پنهان
چشم به راهِ اوست تا نثار کند
لیکن هر ضربتِ نوینِ دشمن
بیش‌اش اندر رزمِ اُستوار کند
گنجِ پُر ارزشِ رایِ بشری
شب‌چراغِ خود را به‌در اندازد
قدرتِ توده‌ها گردد بی‌نقاب
چون پدید آید گردِ انقلاب
رویین‌تنِ "سرمایه" سپر اندازد
و اکنون غُرشِ دورادورِ آن
دم‌به‌دم می‌شود پُرآوازه‌تر
تبدیلِ این غُرش به مُعظّمِ تُندر
نقشِ سربازانی از قبیلِ ماست
در این ره نه قَدَم! این سَبیلِ ماست."
شبگیری شنیدم از سلّولِ او
ضَجّه‌ای که گویی جگر می‌درید
خفته بودم، لیکن زین صیحهٔ شوُم
چون مُرغی از قفس، خواب از سر پَرید
فشردم گوشِ خود بر رُوزنِ در
بارِ دیگر هم شد شیونِ مکرّر

لغزنده در فضا موجِ اضطراب
دانستم که او را می‌دهند عذاب.
دیروز از پاسبان شنیدم خواهند
دهندش شکنجه تا گیرند اقرار
من خائف، نگران، ولیکن این مرد
خبرِ موحش را نیوشید خونِ سرد
و در پاسخِ من تنها گفت - آرام:
"دژخیمان نخواهند رسیدن به کام."

نامه‌ای که از او چند روز دیگر
محبوسی نهانی در دستم نهاد
نامه‌ای مُحکم بُد، آتشین بُنیاد
سَرِاپا سوزش بُد، پا تا سَرِ شَرَر

خواندم اندر آن نامه این چنین: "ای دوست

در عینِ شکنجه حالت‌ام نیکوست

با تمامِ نیرو عطرِ نَصرت را

می‌بویم اندرین وادیِ حِرمان

غزلِ آرام سرنوشت‌ام نیست

چکامه بایستی خوانم پُر خُروش

با کلماتِ نفی و سَرکشی

مردمی مدهوش آوردم به هوش

بهترین جُنُبش روانِ خود را

با این مِهَرِ پاک داده‌ام پیوند

بر بَساطِ عشقِ تودهٔ مظلوم

هشته‌ام هرچیزی کاندَرِ کارم بود

تا که جان می‌جُنبد، می‌جُنبد بی‌شک
در دهانِ من زبانِ طاعی
دادنامهٔ من عُبوس و مُحکم
بی‌رحم و قطعی و بنیان‌افکن است
بر ضدِ کارِ آشفته از عار
بر ضدِ رنجِ آزرده از گنج
ضدِ فرهنگِ آلوده با ننگ
ضدِ خلاءِ موحشِ روحی
جهانِ فاسد را بگذار بکوبد
بگذار بزداید، بگذار بروبد
صُرُصِرِ روحِ خشم‌آلودِ ما
افشاگریِ غیضِ آلودِ ما!"

VI

گُردی در زندان بُد، جوانی بود

عقابی، کوهی بُد در بندِ قفس

جلّادانِ دولت تا شود معدوم

به حبسِ مُؤبّد کردندش مُحکوم

و اینک در زندان می‌گردید آزاد

جان‌های خسته را می‌رساند اِمداد

گه درِ بستهٔ مرا می‌گشود

آهسته، نگران، غمین، مِه‌آلود

آگاه‌ام می‌نمود از حالِ آن گرد

که بودم روز و شب در اندیشه‌اش
 "خان‌ها را دیده‌ام" - چنین گفت آن گُرد-
 "که خود را رستم دستان می‌خواندند
 ولیکن، در نزد آدنی پاسبان
 با چاپلوسی ناخن می‌راندند؛
 اما این محبوسِ شهره شِگرف
 با آن که در ظاهر خُرد و ناچیز است
 چون شیری آرغنده هراس‌انگیز است"
 شبگیر آن گُردِ مهربان، آرام
 به من گفت: تَهْمَتَن تو را داد پیام:
 "از طرزِ رفتارِ دشمن معلوم است
 که او را خیالی تاریک و شوم است
 گویا بر مرگِ من مُصَمَّم گشتند
 شِمر بیش از آن حدّ که کس می‌پنداشت
 هم آبله، هم جَبُون، هم خون‌آشام است
 آبله است از این رو که می‌انگارد
 با مرگام همواره بخت‌اش به کام است
 جَبُون است از این رو که یک زندانی
 نگران، مُضْطَرِب و بی‌آرام است
 دژخیم است از آن رو که لذّت‌گیرد
 چون بیند خونِ ما او را در جام است
 باری، در آن ساعت کاندِر راهِ حقّ
 جامه نبردِ قطعی پوشیدم
 پایانِ این ره را دیده، کوشیدم."

یک دو روز دیگر گروهی مأمور
 آمده بُردندش بیمارستان
 (کاندران بیماری نشد تَندُرُست
 تندرستان را لیک ای چه‌بَس شد گور)
 دانستم که ظَنّ‌اش ظَنّی به‌جا بود
 دشمن را نقشه‌ای دِهَشَت‌فزا بود.
 هفته‌ای که گذشت گُردِ زندانی
 بیامد نزدِ من، لبان پُر از دَم
 چشمانِ شهبازی آغشته با نَم
 دانستم از چهرَش که چه رُخ داده
 گفتم: این ماتم را بودم آماده
 نامه‌ای در مُشت‌ام نهاد آهسته
 و بِرَفَت از نزدِ من، با جانی خسته
 از شوری در دلام برپا هنگامه
 نامه را گشودم، دوّمین نامه
 خواندم این سطورِ سخت و استوار:
 "گو کُسی نَگَرِید در فَنایِ من
 زیرا من بی‌مرگم، زنده جاوید
 بی‌مرگی ما از آن جاست که مرگ
 نی نوایِ ما می‌شود خَموش
 نی رَگ‌های ما می‌اُفتد از جوش
 نَه ز طنینِ اُفتد محکم دلِ ما
 در نوایِ خَلق، در تَپشِ عَصَر
 در جوشِ جُنُبش، در سیرِ زمان

زندگی ما سَرمدی گردد

اندیشه ما ابدی گردد...

ایستادم آن جا، مَبهوت و فکور

نه اشکِ ماتم، نه شرارِ شور

این چه کس بُد آخر؟ صخره یا پولاد؟

دریای جوشنده؟ یا آدمی زاد؟

این نیرو از کجا؟ ایمان از کجاست؟

وز چهره این چنین شگفتی آفزاست؟

در دنیای خردان ندیدم چنین

آیا بسیارند زینان در زمین؟

در چشمِ آسمان، دریا می نمود

جاودان، فرهمند، عالی، توانا

این ست آن شایسته گردِ عصرِ ما

که باید راهش را ره خود دانست

از وجودِ من، در حیاتِ من

از نسجِ زنده احساساتِ من

جریانِ برقِ انقلاب گذشت

تَفْتِه ساخت جانام را از این منبع نور

پایان یافت زجرِ من، التماسِ من

اندوه مستولی بر احساسِ من

در جوشانِ گردابِ حیاتِ عادی

سرنوشتِ من دگرگون گردید

دیوارِ ناخوشِ خیالِ واهی

در درونِ من سرنگون گردید.

غرقه اندر بحرِ سعادتِ خلق

قطره ای می دیدم سعادتِ خود.

وین مُعْجِز به من داد نیرویی شگرف

نیرویی بهادر تا بر شک و غم

بی اندک لرزشی مُظَفَّر گردم.

خوشبختام که از آن خورشیدِ روشن

ذرّه ای، شعله ای، پرتوی هستم

زان حاصل که تاریخ می کند خرمَن

خوشه گندمی یا جوئی هستم.

۱. ط. بهمن ۱۳۲۸ / برگرفته از: مجله دنیا، دوره دوم، شماره ۸، سال ۱۳۵۳

واژه نامه:

أجلاف = فرومایه گان، افراد میان تهی و پست، جمع جِلَف

أرغنده = (از مصدر أرغیدن)، خشم آلود، غضب ناک

أسلاف = پیشینیان، گذشتگان

إنتحار = خودکشی

پَرویزَن = صافی، غربال، الک، موبیز

تَارَک یا تَارُک = فرقِ سَر

تُنک‌مُو = موی کم‌حجم، موی نازک

تیره‌قانون یا قانونِ سیاه = اشاره به قانون رضاخانی مبنی بر منع هرگونه تبلیغ مرام اشتراکی مصوب خرداد ۱۳۱۰ که به موجب آن دکتر ارانی و گروه موسوم به ۵۳ نفر بازداشت و محاکمه شدند.

جَبُون = ترسو، بد دل

جَلّی = واضح، روشن، آشکار

حِرَز = پناهگاه، نگهبان

حَمِیت = مروّت، غیرت

دشمن‌گُزا = دشمن‌پسند

رِیب = شک و تردید

سَرمَدی = همیشگی، پیوسته، آنچه آنرا آغاز و انجام نباشد

شَرَر یا شَراره = جرقه‌های (ریزه‌ها و ذره‌های) آتش که به هوا می‌پرد

صُرُصُر = جیرجیرک

صِیحه = بانگ بلند، فریاد، آوا، آواز

مُوَبَّد = ابدی، دائمی

مُحتال = حيله‌گر، فریبنده

می‌خَلید = فرو می‌رفت (از مصدر خَلیدن به معنای ریش‌شدن و فرورفتن هر چیز تیز در بدن)

مُظَلَم = تاریک، بسیار تاریک، شبِ تاریک

مُفتَعِل = کار سِتَرگ و بَس دشوار

مُکَنَت = قدرت، نیرو، توانایی

مُوَحِّش = وحشت‌انگیز، ترسناک، اندوه‌آور

نَسَج = بافت، بافته

نیوَشیدن = شنیدن، گوش کردن

واژُون = واژگون، باژگون

وِزَر = گناه، بزه، جُرم



تصویر برگرفته از مجموعه "به روایت یک شاهدِ عینی"
بازسازی مرگ‌های تراژیک در تاریخ ایران/ اثر آزاده اخلاقی

این منظومه هجایی در باره نسل گذشته روشن‌فکران انقلابی که در جامعه نیمه مستعمره و نیمه فئودال رضا شاهی به **اندیشه ایرانی** پیوستند، در سال ۱۳۲۸ به مناسبت ده‌سالگی شهادت رهبر فقید زحمت‌کشان ایران، "**دکتر تقی ایرانی**" سروده و به خاطره وی اهداء شده است. در آن هنگام، سرودن منظومه‌های هجایی از این نوع، در ادب شعر فارسی سابقه چندانی نداشت. اینک شعر فارسی از بسیاری جهات به پیش رانده، ولی این کیفیت گمان نمی‌رود از فعلیت موضوع و برخی تازگی‌های منظومه حاضر بکاهد.

احسان طبری